

داد یکی از مامورین را بفرستد مسافرخانه احمد آقا و بدون اینکه تظاهر کند مواظب آقای بازرس باشه . . . و هر خبر تازه‌ای کسب کرد مستقیماً به او اطلاع بدهد . . . افسر کشیک فوراً دست بکار شد پس از چند دقیقه یکی از مامورین جدی با تعلیمات لازم به محل اعزام گردید .

کارآگاه خیلی آرام و خونسرد مثل اینکه اتفاقی به اینجا آمده در حالیکه سوت میزد از پله‌های مسافرخانه بالا رفت . . . مدیر مسافرخانه داشت تخته‌های شکسته پله‌ها را عوض میکرد وقتی چشمش به مامور افتاد و او را شناخت با احترام از جایش بلند شد و سلام کرد :

— بفرمائین . . .

کارآگاه چشمکی زد و پرسید :

— چه خبر؟ . . .

— سلامتی قربان . . .

کارآگاه آمد توی راهرو جلوی اطاق دفتر ایستاد . . . مدتی برای اینکه جلب نظر نکند منتظر ماند تا مدیر حرفی بزند . . . مدیر مسافرخانه هم که حس کرده بود کارآگاه بیخود به سراغش نیامده خودش بویه نفهمی زده بود و میخواست کارآگاه سر حرف را باز کند . . . سکوتشان زیاد طول کشید . . . کارآگاه که حوصله‌اش سررفته بود بحرف آمد :

— حضرت آقا خوابیده؟

مدیر مسافرخانه با سر اشاره منفی کرد. کارآگاه پرسید:

— بیداره...؟

بازهم مدیر با سر اشاره منفی کرد... کارآگاه عصبانی شد:

— یعنی چی...؟ نه بیداره، نه خوابیده؟ پس چی به؟

مدیر با یکنوع بلا تکلیفی و ترس شانه‌هاشو بالا انداخت:

کارآگاه که معنی این حرکات را نمیدانست به تندى سؤال کرد:

— اطاق شماره چنده...؟

مدیر آب دهنشو قورت داد و گفت:

— راستش اینجا را پسند نکرد رفت.

کارآگاه یکه‌ای خورد و پرسید:

— کجا رفت؟

— چه عرض کنم قربان نگفت کجا میره... .

کارآگاه گیج شده بود بدون هدف پرسید:

— ارباب کجاس؟

— نمیدونم... اونم پشت سر بازرسه رفت... .

— خیلی وقته رفتن؟

— نیمساعت میشه... .

کارآگاه با عصبانیت گفت:

— خوب گوشهاتو واکن ببین چی میگم... هیچ کس نیاید

بفهمه حضرت آقا کی یه . از کجا آمده . . . چکار داره . . . غیر از
تو و من کسی نمیدونه . . . نبادا حرفی از دهننت در بیادها . . .
اگه حرف بزنی کارت زاره . . .

— مطمئن باشین قربان . . . ما نه کسی را دیدیم . . . نه
چیزی شنیدیم . . .

کارگاه دوان دوان از هتل آمد بیرون . . . عقب تلفن می گشت
تا مطلب را به رئیس خبر بده . . . چشمش به داروخانه کشیک
افتاد . . . رفت جلو دید داروخانه بسته دو سه بار زنگ زد . . .
بعد از مدتی از ته مغازه یک نفر لخ . . . لخ کنان در حالیکه
غرمیزد آمد در را باز کرد و پرسید :

— چی میخواهی ؟

کارآگاه خودشو معرفی کرد ، رفت پهلوی تلفن و نمره را گرفت
و شروع به صحبت کرد :

" الو . . . "

رئیس شهربانی که بی صبرانه منتظر زنگ تلفن و گرفتن خبر
بود فوری گوشی را برداشت :

— بعله . . . بفرمائین . . .

رئیس از شنیدن گزارش کارآگاه و اینکه مسافر خانه کثیف بوده
و آقای بازرس ناراحت شده و قهر کرده خیلی عصبانی شد . . .
با دلخوری پرسید :

— نفهمدی کجا رفته؟

— خیر قربان . . .

— تمام هتل‌ها و مسافرخانه‌ها را بگردین . هر خبری پیدا

کردی فوری بمن تلفن بزن .

— اطاعت میشه قربان . . .

میهمان‌ها رفته بودند فقط فرماندار اونجا بود وقتی

مکالمه تلفنی تمام شد فرماندار احساس ناراحتی بیشتری کرد

از جاش بلند شد و گفت :

— مثل اینکه مسئله کم کم داره بیخ پیدا میکنه . . .

رئیس شهربانی گیج و منگ جواب داد :

— طوری نیست بنظر من از طرف بهداشت آمده تا به وضع

اماکن رسیدگی کنه

— منم اینطور فکر می‌کنم . . . فوری به شهردار تلفن کنید

بیاد اینجا

رئیس شهربانی بمنزل شهردار تلفن کرد . . . شهردار مرد

قد کوتاه چاقی بود که موهایش داشت سفید میشد . . . همه‌جور مرض

قند و ناراحتی قلب و فشارخون داشت . . . از اینکه در این موقع شب

از طرف فرماندار احضار شده خیلی وحشت کرد ، فشارش رفت بالا!

و شروع به لرزیدن کرد . چندین سال شهردار بود تا بحال هیچ—

کدام از فرماندارها و حتی استاندار این طور نصف شب نخواسته

بودنش . . . فوری از رختخواب پرید بیرون و رفت طرف تلفن :
 " الو . . . معذرت میخوام . . . فرمایشی داشتین ؟ . در اجرای
 او امر حاضرم قربان . به . . . عجب . . . خیلی بد شده . . . الان
 میرم تحقیق می کنم . . . نتیجه را تلفنی بعرض میرسانم . . . "

* * *

مرتضی کچل به مسافرخانه رفت . . . می خواست از وضع بازرس
 اطلاع پیدا کند . اونم وقتی فهمید حضرت آقا از این مسافرخانه
 رفته دچار ناراحتی و دلهره شد . . . بخصوص که مدیر مسافرخانه
 هم از محل بازرس اطلاع نداشت . . . پیش خودش گفت : " باید
 همه جا را بگردم تا پیدایش کنم . . . " توی خیابان ها براه افتاد .
 در آن سکوت نیمه شب صدای نعل اسبهاش روی سنگ فرش کوچه ها و
 خیابان ها طنین مخصوصی می کرد بعضی ها تعجب می کردند : باز چه
 خبره این نصف شبی مرتضی درشکه چی تو کوچه ها می گرده ؟ . . .
 عده ای فحش میداند : " این فلان فلان شده مرتضی خواب هم
 نداره مست میکنه راه می افته توی کوچه ها . . . مزاحم مردم میشه "
 اینجا یک شهر کوچکی بود . . . تمام مردم یکدیگر را می شناختند .
 حتی بچه های کوچک هم با صدای نعل اسبهای درشکه چی مرتضی
 کچل آشنا بودند . . .

چند نفر که کنجاوتر و فضول‌تر از همه بودند، نصف شبی از خانه‌هایشان بیرون آمدند و جلوی مرتضی کچل را گرفتند: «چه خبره مرتضی...؟»

مرتضی کچل مثل کسی که از خبر خیلی مهم و محرمانه‌ای اطلاع داده ژست می‌گرفت و آهسته جواب میداد:

— خیلی مهمه. بازرس آمده...

در همان چند ساعت آخر شب این خبر بگوش بیشتر مردم شهر رسید، آمد و رفت کارآگاه و فعالیت‌های شهردار که در عرض نیم ساعت تمام کارکنان شهرداری را برای نظافت شهر به خیابان‌ها کشانید بیشتر جلب توجه نمود، موضوع آمدن بازرس ورد زبان مردم گردید... آقای شهردار با معاونش به تمام میخانه‌ها و هتل‌ها سرکشی کردند و سراغ حضرت آقا را گرفتند، اما هیچ‌کس کوچکترین خبری از ایشان نداشت. همین جریان بیشتر به اسرار آمیز جلوه کردن قضیه دامن میزد... توی یکی از خیابان‌ها شهردار و کارآگاه و مرتضی کچل بهم برخوردند... شهردار و کارآگاه مرتضی را بحرف کشیدند... اون تنها کسی بود که حضرت آقا را می‌شناخت، با او صحبت کرده بود و امکان داشت از محلش اطلاع داشته باشد... ولی مرتضی کچل هم جز اینها چیزی نمیدانست...

شهردار عصبانی شد: «این مرتیکه کجا ممکنه رفته باشه؟ جن و پری که نبود... دود بشه و به هوا بره؟... جواب فرماندار را چی

بدیم؟ .. با با منتظر اقدامات ماست که خبری برایش ببریم ... "

کارآگاه درمانده‌تر از شهردار جواب داد: "واله چه عرض‌کنم .. منم بد جووری گرفتار شدم ... رئیس شهربانی بیدار نشسته منتظر نتیجه‌اس ... "

قرار شد شهردار و کارآگاه دو نفری بروند پیش فرماندار و جریان را بگویند ... اینجووری بهتر بود حتما فرماندار رعایت حضور آنها را می‌کرد و حرفی نمی‌زد ...

شهردار دستوراتش را به سرپرست رفتگرها داد و دونفری رفتند منزل فرماندار ... جناب فرماندار با ناراحتی داشت توی سالن قهوه می‌زد . وقتی چشمش به آنها افتاد ابتدا بخیال اینکه خبر خوشی آورده‌اند صورتش کمی خندید ، بعد که جریان را شنید عصبانی شد و بسر آنها داد زد: "این چه مسخره‌بازی‌یه؟ .. این چه جور حفظ امنیت و شهردار بودنیه .. یارو میاد توی شهر . بهمه جا سرکشی میکنه و میره پی کارش شماها نمی‌فهمید؟ ."

شهردار و کارآگاه ساکت ایستاده بودند . حرفی نمی‌زدند . می‌دیدند فرماندار حق داره اینحرفها را بزنه . اگرصد تافحش و بدو بیراه هم بگه باز هم حق داره . فرماندار صداشو بلند تر کرد و پرسید:

— چرا جواب نمیدین؟ . هوم؟ ...

جوابی نداشتند بدهند . وقتی روسا و کارمندهای یک شهر

کوچک تا نصفه‌های شب بیدار بنشینند و پوکر و رامی بازی کنند، چطور میتونند صبح کارها را اداره کنند و از زیر دست‌ها مسئولیت دگر بخوانند... اما شهرداد و کارآگاه که جرات نداشتند این حرفها را به فرماندار یا به بالاتری‌ها بگویند... ناچار سکوت کردند...

فرماندار که حوصله‌اش سر رفته بود و نمیتوانست بیشتر از این خودشو کنترل بکنه داد کشید:

— مثل چوب خشک جلوی من نه ایستید. برید پی کارت‌ان. این مرتیکه باید قبل از ساعت اداری پیدا بشه والا همه‌تان را دادگاهی میکنم.

شهرداد و کارآگاه از منزل فرماندار آمدند بیرون... شهرداد با همه ناراحتی شروع به دل‌داری کارآگاه کرد:

— بابا جون از حرفهای فرماندار کسل نشو... اون عصبانی یه... حرفهاشو نمی‌فهمه؟ حق هم داره... برو یکبار دیگه از تمام میهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها پرس و جو کن. یارو جیم که نشده.

شهرداد رفت سرکار خودش که به وضع نظافت خیابان‌ها و کوچه‌ها رسیدگی بکنه. کارآگاه هم دوباره بازرسی میهمانخانه‌ها را شروع کرد... تمام میهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها تمیز شده بودند، یک نظمی در کارها پیدا شده بود که آدم لذت میبرد می‌ترسیدند

هر آن بازرس بیاد . . .

مرتضی کچل هم از یک طرف دیگه دنبال حضرت آقامی گشت و مرتب فحش میداد . . . فحش‌های او بخاطر گم شدن حضرت آقا نبود بلکه بخاطر پولی بود که زنش از دست او (قاپیده) بود . بالاخره هم طاقت نیاورد و بخانه‌اش رفت شاید بتویه با یک کلکی پول‌ها را از زنش بگیره ، اما زنش هم از اون بیدها نبود که با این بادها به لرزه . . . در اتاق را از تو محکم بسته و خوابیده بود . . . در زدن مرتضی که سهله ، اگر خونه‌را هم خراب می کردند از جاش پا نمیشد ، مرتضی چند تا فحش آبدار تحویل داد و چند تا مشت و لگد به در زد ولی فایده نکرد . سرش را گذاشت به درز تخته‌های در اتاق و گفت : " پتیاره بلند شو در را باز کن امشب صبح هم داره . . . بازم چشم ما بهم می افته . بازبان خوش باشو در را باز کن . "

زن مرتضی گوشش بدهکار نبود ، در را که باز نمی کرده هیچ . . . جواب هم نمیداد . خودشو به مردن زده بود .

مرتضی پشت در مرتب غرمیزد : " زن . . . واله . . . بالله . . . این پول مال ما نیست . . . باید بهم به بازرس اگر ندم ، میرم زندان . . . ترا بخدا در را باز کن ! "

بیشتر همسایه‌ها در اثر سرو صدای مرتضی از خواب بیدار شده بودند . . . حرفهای مرتضی رامی شنیدند . . . با اینکه به اخلاق

مرتضی آشنا بودند، اما امشب حرفها و فحش هاشان با همیشه فرق داشت. صحبت بازرس و فلان بود. به همین جهت به شک افتادند و شروع به پیچ و پیچ کردند:

"این کچل با بازرسها چکار داره؟"

"بازرس کجا... مرتضی کجا؟.."

"نکنه شهرداری برای درشکهچی هاهم بازرس درست کرده؟"

"مرتضی دیشب سه چهار دفعه آمده خونه از زنش پول

بگیره بده به بازرس."

"این چه جور بازرسی یه که با گاریچی ها حساب و کتاب داره؟"

تمام همسایه ها گوش هاشونو تیز کردند تا بهتر از ته و توی

قضیه سر در بیاوند، مرتضی هم پشت سر هم فحش میداد و داد

و بیداد می کرد و یا میخواست با خواهش و تمنی زنشو گول بزنه:

"زن لجبازی را کنار بگذار... باعث قطع نان من نشو."

در این موقع یکی از همسایه ها سرشو از پنجره بیرون آورد

صدا زد: "مرتضی... مرتضی..."

مرتضی به پنجره همسایه نگاه کرد و پرسید: "چی یه؟.."

— چه خبره نصف شبی سر و صدا راه انداختین... سفیدی

صبح داره میزنه چرا نمیگذارین مردم بخوابن؟

— ما چکار بمردم داریم؟..

چند تا دیگه از همسایه ها از اتاق هایشان آمدند بیرون و از

هر سری یک صدائی درآمد:

«چه خبره اینقدر... زر... زر... می کنین؟»

«آخه ما هم بشریم... صبح زود میخواستیم بریم سرکار...»

«این چه پول بی صاحبی یه... که دست شما افتاده؟»

دارید سراون دعوا می کنین؟»

مرتضی آهی کشید و گفت: «آخ از دست جنس زن... آدم

هر چی بدبختی میکشه از دست زنشه...»

همسایه‌ها هم آدمهای فقیر و بدبختی بودند... خانواده‌های

فقیر و بی چیز هم که وضعشان معلومه همه اختلافات زناشوئی یک

طرف روزی دوسه بار هم بخاطر کم و زیاد زندگی و کفش و لباس

بچه‌ها دعوا و مرافعه می کنند... قبل از اینکه مرتضی حرفی بزنه

همسایه‌ها علت دعوا و ناراحتی او را حدس زدند... دلشان

می سوخت... «کوتاه آمدند و گفتند: «مرتضی برو بگیر بخواب»

مرتضی هم یک فحش آبداری تحویل زنش داد: «آخه

این پدر سوخته در را باز نمیکه، اگر برم تو اتاق کپه مرگم را

می گذارم... می خوابم...»

حلیمه زن مرتضی توی اتاق بیدار بود این حرفها را می شنید

و گریه می کرد... نمیخواست در را باز بکنه... میدانست

اگر مرتضی بیاد تو اتاق پولها را می گیره... حلیمه شوهرش را

خوب می شناخت... میدانست اگر مرتضی هزار تا حرف بزنه یکیش

درست نیست . . . این بازرس و فلان را از خودش درست کرده . .
 به خودش گفت: " اگه اون چهل سال درشکه چی یه . منم سی ساله زن
 درشکه چی هستم ! . . " پولهاشو میدده عرق و شراب میخوره فکر
 نمیکنه منم زنش هستم خرج دارم . . . حالا بگذار پشت در بمونه
 تا حالش جا بیاد . اگر راست بگه وزندان هم بره که نورعلی نوره . . .
 خیلی خوب میشه می فهمه یکمن ماست چقدر کره داره . . . فردا
 صبح زود میرم بانک پولها را می گذارم تو پس اندازم . " حلیمه
 تو اتاق برای آینده اش نقشه می کشید و مرتضی بیرون اتاق با
 همسایه ها جرو بحث می کرد . . . وقتی سرو صدای همسایه ها در
 بیرون زیادتر شد حلیمه آهسته رفت کنار پنجره و دزدکی نگاه
 کرد بیرون از بچه های ۷ ساله تا مردها و زن های هفتاد ساله پشت
 در اتاق او جمع شده و همه باهم حرف میزدند و دعوا می کردند . . .
 بحث روی بازرس بود که آمده . . . همسایه ها باور نمی کردند
 حرف های مرتضی صحت داشته باشد ، میگفتند اگر بازرس مخفی -
 آمده تو از کجا فهمیدی ؟ " مرتضی با غرور میخواست ثابت کند که
 آدم با تجربه ای است و در همان نگاه اول او را شناخته است
 می گفت: " اونکه خودش نگفت من ازش زیر پاکشی کردم و فهمیدم
 بازرسه و از مرکز آمده . یارو از اون کله گنده هاس ! وقتی سوار -
 درشکه شد چیزی نمانده بود درشکه چپه بشه ! . . من تا بحال همجسه
 آدمی تو شهر خودمان ندیدم . اینقدر آقا س که عرقشو خورد و پولش راهم

همسایه‌ها از حرف‌های مرتضی دچار حیرت و تعجب شدند تا بحال نشنیده بودند بازرس پول می‌زشو بده . . . بازرس‌ها پول که نمیدن هیچ ، یک پولی هم دستی می‌گیرن . . . یکی از همسایه‌ها گفت : " لابد این از اون بازرس‌های قدیمی یه که مار خورده و افعی شده، با این کارش طرف را حسابی غافلگیر میکنه . . . "

مرتضی اعتراض کرد : " نه . . . بابا . . . این از اونا نیس . . . " - برو بابا خدا پدرتو بیامرزه . . . گربه برای رضای خدا موش نمی‌گیره ! . . . " یکی دیگه از همسایه‌ها جواب داد : " ممکنه . . . تو دنیا آدم خوب هم زیاد هست . . . " - اگر اینطور باشه دخل روسا را میاره . . . " مرتضی از باز شدن در اتاق مایوس‌نمیشه . . . مرتب در میزد و فحش میداد و تهدید می‌کرد . . .

* * * *

حضرت آقا با کفش‌های صدا دارش که از چند قدمی بگوش میرسید . . . پشت در اتاق صاحب هتل رفت اول دو سه تا سرفه کرد و بعد چند ضربه به در زد . . . صاحب هتل وزن عقده‌ی او

هنوز داشتند دعوا می کردند . . . احمد آقا به شنیدن صدای در سراسیمه از جایش بلند شد در را باز کرد . . . موهای او ژولیده و چند جای صورتش که زنیکه چنگ کشیده خون آلود بود . وقتی حضرت آقا را دید دست و پایش را گم کرد . میخواست حرفی بزند . حضرت آقا با حرکت دست اشاره می کرد و خیلی قاطع و جدی گفت : " برو بیرون از اتاق . . . "

احمد آقا بدون چون و چرا اطاعت کرد و از اتاق خارج شد . . . از گندکاری های خودش ترس و وحشت داشت : " مسافر خانها م که خرابه . . . لحاف و تشک و توالی که کثیفه ، مسافر قاچاق که دارم . . . زن غیر عقدی هم که تو خانها م نگهداشته ام . . . هر کدام از اینها را گزارش بدهد پنج شش ماه میرم زندان . . . و بیچاره میشم . . . "

حضرت آقا با قدمهای سنگین وارد اتاق شد . . . کوکب خانم هنوز روی زمین افتاده و گریه می کرد حضرت آقا به او هم دستور داد : " بلند شو به بینم . . . "

کوکب خانم به آه و ناله از جاش بلند شد . . . حضرت آقا با همان هیبت و صلابت گفت :

" گریه را کنار بگذار . . . من حوصله زر و زور ندارم . . . "

زن ساکت شد حضرت آقا ادامه داد :

" رک و راست بمن جواب بده . شوهرت را دوست داری یا

میخواهی بره زندان؟ . . ."

کوکب خانم بدون اینکه منظور حضرت آقا را بدون چند لحظه مات و متحیر بصورت او نگاه کرد و حرفی نزد .
حضرت آقا ادامه داد :

" اگر این مسئله را تعقیب کنم . . . پرونده ناموسی تشکیل میشه و حداقل شش ماه میره زندان ."

کوکب خانم هرگز راضی نمیشد شوهرش بیفته زندان درد او این بود که پریوش گورش را گم کنه و بره دنبال کارش . . . در جواب حضرت آقا گفت : " باین زنیکه رقاص نمیتوانی کاری بکنی ؟
- نه . . . به اون همیشه کاری کرد . . ."

- زن خیاط همسایه مون میگفت " اگر شکایت کنی هردوشان را می اندازند زندان . . ."

حضرت آقا عصبانی شد : " اون بیشتر میفهمه یا من ؟ . . ."
- البته شما . . . قربان . . ."

- حالا که اینطوره به حرفهای من گوش بده . برای زنی که شوهر نداره و زیر عقد کسی نیست اینکارها زندان نداره . . . اما شوهر تو می افته زندان . . . تودلت میخواد شوهرت زندانی بشه ؟
کوکب خانم با اینکه صورتش زشت و آبله رو بود . . . حالت مهربانی و شفقتی پیدا کرد و با عجله جواب داد :

- نه . . . نمیخوام بره زندان . . ."

— پس چی میخواهی؟ . . .

— میخوام اون پدر سوخته رقاص، گورشو گم کنه و بره پی

کارش.

حضرت آقا با اینکه منتظر شنیدن اینحرف بود ولی فوراً

جواب نداد . . . دو تا دست هاشو گذاشت پشتش مدتی توی اتاق

به قدم زدن پرداخت . . .

کوکب خانم با یکنوع احترام نگاهش می کرد و با خودش

می گفت: "ممکنه بتونه شرابین زنیکه را از سرم واکنه . . ." تا

بحال چقدر نذر و نیاز کرده بود آهی کشید و گفت:

"این زنیکه بقدری لوند و خوشگله که طلسم و دعا و جادو

هم بهش کاری نمیشه . . ."

حضرت آقا روبروی کوکب خانم ایستاد و گفت: "خوب به

حرفهای من گوش بده . . . یک مرد هیچوقت زن و بچه شوگرسته

و تشنه نمیگذاره . . . وقتی هم شوهر خرج و مخارج خانه را مرتب

کند و قدرت و تمکن داشته باشد میتونه زن دوم بگیره . . . اما

اینجا تو یک شانس خوبی آوردی . . . اونم اینکه پریش راضی به

ماندن اینجا نیست . . . اون شوهر ترا دوست نداره تو اگر پول

و پلهای داشته باشی و یک چیزی بهش بدی من میتونم شرشو از

سرت بکنم و بفرستمش بره تهران . . . به شوهرت هم بگم دست

از سرش برداره و این پرونده بی سروصدا تمام بشه . . ."

کوکب خانم راضی بود تمام دار و ندارش را بدهد و از این بلا نجات پیدا بکنند بقدری ذوق زده شد که می خواست روی پاهای حضرت آقا بیفته. حضرت آقا مانع شد. شانه ها شو گرفت و بلندش کرد زن با صدا ئیکه از هیجان می لرزید گفت: "حضرت آقا قربونتم.. هر چی بخواد میدم فقط گوشو گم کنه. و بره..."

— بله دیگه... میره و دیگه هم پشت سرشو نیگاه نمیکنه... فقط شرطش اینه در کیسه را شل کنی.

— چشم... هر چی بخواد میدم..."

کوکب خانم با دستپاچگی جعبه جواهراتش را باز کرد هر چی پول و طلا داشت بیرون آورد و توی دست های بزرگ حضرت آقا ریخت... "بفرمائین قربان... شما اینکار را تمام کنین بازم- هر چی لازم باشه میدم..."

حضرت آقا با اینکه دو تا مشت هاش پر از طلا و جواهر و اسکناس شده بود کوکب خانم باز هم دسته پول هار از زیر تشک بیرون- کشید: "بفرمائین... این هم بگذارین روش شما بجای برادر من هستیند برای نجات من هرکاری از دستتان بر میاد انجام بدین... شمارا خدا- فرستاده که مرا از دست این پتیاره نجات بدین... چند دقیقه پیش دیدی چه تیمتی بمن میزد!... واله... بالله دروغه... الهی درد دنیا و آخرت روش سیاه بشه... بسکه پیش شوهرم از این حرفها زده برا پاک از نظرش انداخته."

حضرت آقا پولها را هم گرفت و گذاشت توی جیبش قیافه‌اش خندان شده بود با خودش گفت:

"اگر اینجور پیش بره بد نیس... " بعد از اینکه دو سه تا سرفه کرد گفت: "دیگه هیچ ناراحت نشو. خاطرت کاملا جمع باشه من ترتیب کارها را میدم. بشرط اینکه از این بابت حرفی به هیچکس حتی شوهرت نزن... "

— چشم قربان... شما فقط اینکار را انجام بدین من تا آخر عمر کنیز شما هستم... "

...میره... همین فردا صبح کلکش را می‌کنم و از اینجا بیرونش می‌کنم... "

حضرت آقا از اتاقت رفت بیرون... صاحب مسافرخانه کنار — دیوار ایستاده بود. مثل بچه مدرسه‌ای میماند که معلم از کلاس بیرونش کرده باشد. وقتی حضرت آقا را دید خودشو جمع و جور کرد... و خبردار ایستاد.

حضرت آقا خیلی جدی و خشن گفت: "بیا اینجا ببینم..."

احمد آقا دو قدم جلوتر آمد.

حضرت آقا گفت: "زنت می‌خواه مسئله را به دادگاه بکشه نظرت چی‌یه؟..."

مسافرخانه‌چی بیشتر دست‌آجه شد: "یعنی جناب‌عالی..."

— یعنی و فلان و بهمان نداره. اینکارها که شما می‌کنید

همه‌اش جرمه . . . خرابی و کثافت مسافرخانه به جهنم . ولی این زن غیر عقدی داشتن قابل چشم‌پوشی نیست . . . اگه به دادگاه بکشه حداقل شش ماه زندان داره . . . وقتی هم زندان بیفتی زندگیت از دست میره . . .

صورت صاحب مسافرخانه از ترس سیاه شد . . . وبا صدای لرزان پرسید: " حضرت آقا حالا تکلیفم چیه؟ "

حضرت آقا به ساعت مچی خود نگاه کرد و خمیازه کشید: " داره صبح میشه . . . بعد با اخم گفت: " این کارهای شما به من چه مربوطه؟ برای من چه نفعی داره؟ که آبروی توریخته بشه یا نشه . چه اجباری دارم خودم را بیخودی توی دردسر بیندازم؟ مرا دعوت کردی خونت برای اینکارها؟ " صاحب مسافرخانه هم خسته شده بود . چشم‌هایش از زور خواب سنگینی می‌کرد . گفت: " حضرت آقا قربونتم . . . نوکرتم . . . مرا نجات بدین . . . "

— تنها یک راه داری باید زن رقاچه را از خانه ات بیرون کنی . . .

صاحب مسافرخانه که از شنیدن این حرف نزدیک بود دیوانه بشود گفت: " این ممکن نیس قربان . . . "

— بسیار خب ، حالا که اینطوره خودت میدونی . . . هر کاری دلت میخواد بکن . . . من با هیچ کارت کار ندارم . . .

حضرت آقا رفت توی سالن کیف و کلاهدش را برداشت و راه

افتاد . . . صاحب مسافرخانه دستپاچه شد و گفت : " کجا قربان؟ "
 - عزیز من . . . مگه من بیکارم تا ساعت سه بعد از نصف
 شب پیام دعوا و مرافعه شما را تماشا بکنم؟ .
 - حضرت آقا خواهش می‌کنم . دو دقیقه اجازه بدین . . .
 مسافرخانه‌چی دوید توی اتاق خواب پریوش و او را صدا
 زد : " حضرت آقا داره میره . . . برو جلو شو بگیر . . . "
 پریوش خنده‌اش گرفت . . . ولی صاحب مسافرخانه اهمیت
 نداد . . . و گفت :

- زود باش . . . معطل نکن . . . برو سرگرمش کن تا من پیام . . .
 پریوش رفت تو اتاق میهمانخانه . . . حضرت آقا دستهاشو
 زده بود به پشت کمرش و قدم میزد . تا زن را دید پرسید :
 - کجا رفت ؟
 - نمیدونم . . .

- درست به حرف‌های من گوش بده . . . یارو را نرم کردم
 با زنش هم حرف زدم . تنها کاری که برای تو میتونم بکنم اینه
 که فعلا خانهاش را عوض کنم . . . از این خانه که بری بیرون بقیه
 کارها درست میشه . . .

پریوش اخم کرد ، و رنجیده و با ناز و ادا جواب داد : " این
 چه فایده داره؟ . . . من میخوام گوشش را گم کنه ، دست از سرم
 برداره ، میخوام منو با خودت ببری تهران . . . "